

برنامه شماره ۳۴۴ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



غزل شماره ۱۶۶۵، مولوی

عاشقی بر من پریشانت کنم
کم عمارت کن که ویرانت کنم
گر دو صد خانه کنی زنبوروار
چون مگس بی خان و بی مانت کنم
تو بر آنک خلق را حیران کنی
من بر آنک مست و حیرانت کنم
گر که قافی تو را چون آسیا
آرم اندر چرخ و گردانت کنم
ور تو افلاطون و لقمانی به علم
من به یک دیدار نادانت کنم
تو به دست من چو مرغی مرده‌ای
من صبیادم دام مرغانت کنم
بر سر گنجی چو ماری خفته‌ای
من چو مار خسته پیچانت کنم
خواه دلیلی گو و خواهی خود مگو
در دلالت عین برهانت کنم
خواه گو لاحول خواهی خود مگو
چون شهت لاحول شیطانت کنم
چند می باشی اسیر این و آن
گر برون آبی از این آنت کنم
ای صدف چون آمدی در بحر ما
چون صدف‌ها گوه‌رافشانت کنم
بر گلویت تیغ‌ها را دست نیست
گر چو اسماعیل قربانت کنم
چون خلیلی هیچ از آتش مترس
من ز آتش صد گستانت کنم
دامن ما گیر اگر تردامنی
تا چو مه از نور دامانت کنم
من همایم سایه کردم بر سرت
تا که افریدون و سلطانت کنم
هین قرائت کم کن و خاموش باش
تا بخوانم عین قرآنت کنم

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۹۲۱

من مسخره تو نیستم ای فاجر
تا مسخرگی نمایمت بس نادر
ویران کنمت چنانکه باید کردن
عاجز شود از عمارتت هر عامر

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۳۴۷

سرگشته چو آسیای گردان کنمت
بی سر گردان چو گوی گردان کنمت
گفتی بروم با دگری درسازم
با هرکه بسازی زود ویران کنمت

کر امل را دان که مرگ ما شنید
مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو
عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او
می نبیند گرچه هست او عیب جو
عور می ترسد که دامانش برند
دامن مرد برهنه چون درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک
هیچ او را نیست از دزدانش پاک
او برهنه آمد و عریان رود
وز غم دزدش جگر خون می شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش
خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر
هم ذکی داند که او بد بی هنر
چون کنار کودکی پر از سفال
کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره ای گریان شود
پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار
گریه و خندهش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید
پس بر آن مال دروغین می طپید
خواب می بیند که او را هست مال
ترسد از دزدی که بریاید جوال
چون ز خوابش بر جهانند گوش کش
پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان
که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون
گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی
خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می برند
خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق
غرق بی کاریست جانش تابه حلق
عور ترسان که منم دامن کشان
چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم
جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری
در بیان جوهر خود چون خری

که همی دانم یجوز و لایجوز
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک
تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می دانی که چیست
قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدا و نحسها دانسته ای
ننگری سعدی تو یا ناشسته ای
جان جمله علمها اینست این
که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک
بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به
که بدانی اصل خود ای مرد مه

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۶۶۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

عاشقی بر من پریشان کنم *** کم عمارت کن که ویرانت کنم

مولانا از پایگاه زندگی، از زبان زندگی بطور سمبولیک، اینطوری به هر انسانی صحبت می‌کند. می‌گوید: «ای انسان تو عاشق منی؟ من تو را

پریشان می‌کنم». برای اینکه بیشتر ما می‌گوییم: «ما عاشق خدا هستیم عاشق زندگی هستیم»

و می‌گوید: «کم عمارت کن» کم عمارت کن در اینجا یعنی اصلاً عمارت نکن. یعنی تو خودت آبادانی مکن.

پس کی باید بکند؟ من. یعنی هوشیاری ایزدی. اتحاد تو و زندگی. وقتی تو در فضای یکتایی زندگی هستی. پس دیگر تو نیستی که داری آبادانی

می‌کنی و عمارت می‌کنی.

عمارت کردن یعنی ساختن هر چیزی در بیرون. که اگر این کار را بکنی من حتماً ویرانت می‌کنم. ویرانت می‌کنم یا تو را ویران می‌کنم یعنی تو

یک چیزی می‌سازی بر اساس من ذهنی خودت و من آن را ویران خواهیم کرد. و بنظر میاد که من دارم تو را ویران می‌کنم.

خب حالا بنظر شما این یک کم بیش از حد نیست که معشوق عرفانی یا خدا به ما بگوید که تو عاشق منی و من تو را بیچاره می‌کنم؟!

چرا مولانا این غزل را اینطوری شروع می‌کند؟ و همش هم به این روش بیان می‌کند؟ تا ما را آگاه کند به یک حقیقتی. و این حقیقت این است

که ولو اینکه شما عاشق زندگی و خدا هم باشید در آنجا یک «من» وجود دارد و عاشق یک «من» است.

شما نمی‌توانید عاشق خدا بشوید. می‌توانید در خدا محو بشوید.

بعضی‌ها کارهای معنوی می‌کنند و کارهای مذهبی می‌کنند و تقریباً از هر چیزی که باید نکنند پرهیز می‌کنند یا مطابق مذهبشان نباید بکنند و

مطابق مذهبشان آن کارها را انجام می‌دهند به موقع هم انجام می‌دهند.

ولی این کارها را چه کسی انجام می‌دهد؟ یک من توهمی یک من. و متأسفانه این من اینقدر موذی است که ما متوجه آن نیستیم.

به همین دلیل مولانا می‌گوید که تو عاشق منی؟ من ترا پریشان می‌کنم. و اگر از همان پایگاه من عمارت کنی، آبادانی کنی و چیزی بسازی من

آن را ویران ویران می‌کنم.

البته ما هر چیزیکه می‌سازیم طبق قانون زندگی از بین خواهد رفت. ولی اگر این «من» شما بسازد اولاً چون وقتی که می‌سازد چون حضور ناظر

وجود ندارد با آن هم هویت می‌شود و شما خوب این را می‌دانید. ما شاید بدون نظارت این ناظر زنده در ما، که اصل ماست و در واقع اتحاد

ما با خداست، می‌سازیم عمل می‌کنیم و فکر می‌کنیم و می‌سازیم. بچه‌هایمان را بزرگ می‌کنیم و شرکتمان را می‌سازیم و روابطمان را بر اساس

همین من می‌سازیم.

اولاً باید بدانیم اگر آن هوشیار ناظر و هوشیاری حضور وجود ندارد یعنی شما هوشیارانه به آن زندگی نیستید در هر قدمی که دارید عمارت می کنید در واقع شما دارید خراب می کنید.

برای اینکه در هر قدم به جای اینکه برکت زندگی به آن مطلب مورد عمارت شما بریزد یک جور هوشیاری می ریزد که من توی آن است. در نتیجه درد ایجاد خواهد کرد.

درست است که ما ظاهراً کارهای خوب می کنیم. ولی کار درست کردن کار آباد کردن دارد آن چیزی را که داریم درست می کنیم فاسد می کند. این را ما باید بدانیم .

پس ما اگر بوسیله من ذهنی آبادانی کنیم اصلاً خیرش را نخواهیم دید برای اینکه برکت زندگی در هر قدم به آن نمی ریزد. یک انرژی من دار که فاسد کننده و درد آور است می ریزد و موقعی هم که این دارد از بین می رود چون به آن چسبیدیم بسیار دردناک می شود. همش دردناک است و موقع از بین رفتن دردناکتر است.

پس همین مطلب خیلی به ما کمک می کند که اگر می خواهیم عمارت کنیم حاضر به حضور باشیم اجازه بدهیم زندگی از طریق ما آبادان کند و اگر می بینیم که حاضر نیستیم باید کوشش کنیم و برای ما اضطرابی و مهم باشد که اول به گنج حضور زنده بشویم و از آنجا جهان را آبادان کنیم. از آنجا فکر و عمل کنیم و هر کجا دیدم که داریم خشمگین می شویم و می ترسیم و داریم درد ایجاد می کنیم، تسلیم بشویم و بکشیم عقب و آرام بشویم و از فضای آرامش بیافرینیم.

اگر از فضای آشفتگی می آفرینیم باید بدانیم که خیری باری ما نخواهد داشت و دارد می گوید که

گر دو صد خانه کنی زنبوروار ** چون مگس بی خان و بی مانت کنم**

زنبور خانه خانه درست می کند و ما هم میرویم در ذهنمان خانه خانه از فکر برای ما اتاق درست می شود. یعنی ما درست می کنیم .

می گوید اگر مثل زنبور خانه های فراوان درست کنی و بروی هر لحظه توی یکی از آنها زندگی کنی من همه این خانه ها را خراب می کنم و تو را مثل مگس (چون مگس خانمان ندارد) مگس امشب اینجا می خوابد و فردا در اتاق بغلی می خوابد و بعد می رود روی درخت می خوابد ... مانند مگس تو را بی خانمان می کنم.

حالا توجه کنید که زنبور خانه درست می کند و می رود از بیرون شیرینی و عسل می آورد و توی این خانه ها می گذارد که شیرینی بیرونی است.

و ما چکار می‌کنیم؟ ما هم می‌رویم بیرون. و از بیرون می‌خواهیم هویت و شیره بگیریم در هر کدام از این اتفاقات که برای خودمان درست کردیم حس هویت حس زندگی درست کنیم که نمی‌شود. و وقتی زندگی میاد و می‌زند همه خانه‌ها را خراب می‌کند یا چند تا از آنها را خراب می‌کند مثل مگس هنوز ما متوجه نمی‌شویم که چرا خراب شده!!!

به این دلیل خراب می‌کند که ما بخود بیاییم و بداینکه ما از جنس زندگی هستیم و باید از جهان خودمان را بکشیم بیرون و با زندگی و خدا در این لحظه یکی بشویم و اجازه بدهیم که زندگی از طریق ما عشقش را و خردش را بیان کند. و به آن ترتیب ما آبادانی کنیم. و این مطالب را نمی‌دانیم و حالا این مطالب را می‌خوانیم به زبان خیلی ساده که وقتی مثل مگس دیدم که همه چیز از بین رفت، یکدفعه دیدیم که مثلاً بیژنس مان خوب است همسرمان خوب است دو تا بچه مان بجاست جوانی مان هست و داریم پیشرفت می‌کنیم.. یکدفعه یکی از این ستونهایی که ما به آن متکی هستیم می‌ریزد و همه چیز به هم می‌ریزد. که بیشتر اوقات این حالت حدی پیش نیماذ یکی یا دو تا از این خانه‌ها از بین می‌رود.

خب اولاً اگر یکی از این خانه‌ها از بین رفت. یا دو تا سه تا از این خانه‌ها ریخت که خواهد ریخت. حالا یک ممکن است در سی سالگی وضعش خیلی خوب است و متوجه نیست اگر وضع خیلی خیلی خوب است از هر لحاظ شما در آن موقع باید این فکر را بکنید که من باید از آن چیزهایی که هویت می‌کشیدیم (مثل زنبور) توی این خانه‌ها می‌گذارم اینطور درست نیست. موقعش هست که الان که وضع خوب است بروم و به گنج حضور برسم برای اینکه اینها یکی یکی خواهد ریخت.

مثلاً ممکن است آن کسی را که دوست دارم من را بگذارد و برود یا یک کسی که خیلی به آن متکی هستم دوستیش را با من قطع کند و یا بمیرد و یا هزار جور اتفاقها..

تنها پناهگاه ما اتحاد ما با زندگیست. یعنی فضای یکتایی این لحظه است. برای همین است که این اتفاقات سر ما میاد.

ولی ما درس نمی‌گیریم. وقتی که برای شما یکی دو تا از این خانه‌ها خراب می‌شود بجای اینکه برنجیرد و عصبانی بشوید و این رنجش و آن درد پایه زندگی آینده تان بشود، اینطوری بفهمید و اینطوری بدانید که این اتفاق بوجود آمده که من بفهمم که من باید خودم را از این موضوع و از این وضعیت که به آن چسبیده بودم (برای اینکه دردم آمده اگر نچسبیده بودم که دردم نمی‌آمد) خودم را بکشم بیرون. این درسش است. این چیزی است که ما باید یاد بگیریم نه اینکه بنالیم و برنجیم. و هر اتفاقی را که ذهن بد قضاوت می‌کند یک فرصت بدانیم برای رسیدن به حضور.

حالا آیا شما اینطوری هستید؟

خب ممکن است برخی‌ها بگویند که ما خانه نداریم مثل زنبور. خانه ندارید؟ به خودتان نگاه کنید. الان کجا هستید شما؟ الان یک فکری شما را به خودش مشغول کرده؟ این همان خانه‌ای است که این لحظه مشغول هستید در ذهنتان.

آیا شما در این لحظه می توانید از ذهن جدا بشوید و فکرهایتان را تماشا کنید؟ بعنوان هوشیاری حضور روی خودتان قائم بشوید و اجازه بدهید که زندگی از طریق شما فکر کند و ذهنتان نوکری شما را بکند نه آقایی؟

این ذهن نوکر خوبی است. ولی نمی تواند آقا باشد. وقتی که من هست نمی تواند آقا باشد. آقا همین زندگیست. ذهن باید در خدمت حضور شما باشد. ذهن یکی از ابزارهای شماست.

حالا شما از خودتان سوال کنید. آیا منتظر اتفاقی هستید تا زندگی شما را درست کند؟ پس معلوم می شود که یکی از این خانه ها یا چند تا از این خانه ها ناقص است.

متاسفانه بیشتر اوقات صد خانه درست کردیم و هر صد تا ناقص هستند.

بنابراین ما می خواهیم برویم در آینده تا این خانه ها را تکمیل کنیم. به امید اینکه اگر انشالله این خانه ها درست شد و کامل شد ما به زندگی می رسیم. حالا وسط راه خانه ها که درست نمی شود هیچ! بعضی ها هم خراب می شود.

نه اینکه نمی شود!!

حالا درسش چی هست؟ اینکه ما اصلاً از این خانه ها نقل مکان کنیم و بگویم که اینجا جای زندگی نیست.

بخش دوم:

گر دو صد خانه کنی زنبور وار از بیرون هویت نگذار توی این خانه. از بیرون نخواه که زندگی بگیری از یک چیزی، از یک رویدادی، از یک وضعیتی، از مقامت، از سوادت نخواه که زندگی بیرون بکشی.

مردم مثل سرنج می خواهند زندگی را بکشند بیرون از مقامشان، از سوادشان، از پولشان و از خانه شان. از بچه و همسرشان از بعضی اتفاقات و از زیبایشان. آنها همه فرع بر ماست و آنها نمی توانند به ما زندگی بدهند. اگر با آنها هم هویت بشویم و برویم در آن خانه ها زندگی کنیم دارد می گوید که بیچاره می شویم.

زندگی به ما می گوید که من تو را بیچاره می کنم تا تو بفهمی. حالا ما می گوئیم چرا اینطوری است؟ این قانون زندگی است.

قانون زندگی می گوید: در شما من ذهنی وجود ندارد.

اینکه می گوئید: یکی من هستم و یکی هم خداست. چنین چیزی نیست! در اصل فقط خدا هست و زندگی هست.

ما به عنوان هوشیاری می آییم به این جهان با چیزها هم هویت می شویم و خانه می سازیم. بعد یکی یکی این خانه ها را می بینیم دارد خراب می شوند.

خب ما هم از زندگی یاد می‌گیریم و بقیه را هم ما خراب می‌کنیم و از آنجا می‌ایم بیرون.

حالا می‌آیم بیرون و دوباره شروع می‌کنیم به خانه‌سازی. ولی این دفعه نمی‌رویم توی آن خانه‌ها. دیگر آن آبادانی و آن کارهایی که در بیرون می‌کنیم اینها را زندگی می‌کند به ما هم مربوط نیست.

البته ما هم انجام می‌دهیم. ولی در هیچ کدام از آن خانه‌ها زندگی نمی‌کنیم و هویت نمی‌خواهیم.

مقام ما بالا می‌رود خب برود حالا می‌آید پایین. خب هر چقدر می‌خواهد بیاید پایین. سواد هر چقدر می‌خواهد باشد. بالا برود یا پایین بیاید. مردم بگویند مضخرف می‌گویید. اصلاً مهم نیست! برای اینکه من با آنها هم هویت نشدم و هویتم را از آن نمی‌گیرم.

خب آیا ما نگران هستیم؟ نگران هستیم برای اینکه بعضی از این خانه‌ها دارند خراب می‌شوند. و یک چیز مهم این است که چون ساختارهای بیرونی بر اساس من درست شده و بر اساس ترس درست شده.. الان ساختارهای بیرون را نگاه کنید مثل بانکها، مثل ارتش‌ها، مثل شاه‌ها مثل دولت‌ها... همه اینها بر اساس ترس و بر اساس من درست شده. بعضی از اینها فرو خواهد ریخت. آن که منجمد تر است زودتر فرو خواهد ریخت. واضح است!

این خانه‌ها که بر اساس من درست شده فرو خواهد ریخت. حالا یا بزودی و یا یک موقعی دیگر..

فرو ریزشش حتمی است. دیر یا زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد!

در زندگی فردی شما هم همینطور است. این خانه‌هایی که ما ساختیم و با آنها هم هویت شدیم خراب خواهد شد مطمئن باشید.

عقل این است وقتی که خراب می‌شود فقط بیدار بشوید و نرجید.

ولی چون بالاخره ما داریم از این ساختارهای بیرونی استفاده می‌بریم و به ما مربوط می‌شود مثلاً در یک شرکتی بزرگی داریم کار می‌کنیم و این شرکت دارد فرو می‌ریزد یا برای دولت کار می‌کنیم و دولت دارد فرو می‌ریزد ما ممکن است که مقام مان را از دست بدهیم. مهم این است که درس بگیریم و نترسیم. شما یا درس می‌گیرید و یا می‌ترسید و خودتان را گم می‌کنید.

در زندگی فردی هم همینطور است. ساختمان‌ها و خانه‌ها وقتی فرو می‌ریزند که می‌گویند ویران خواهیم کرد آیا این ظلم خداست؟ نه این قانون است این ظلم نیست. ما راه را عوضی رفتیم یک کسی از ساختمان بیست طبقه خودش را بندازد پایین دست و پایش بشکند و یا احتمالاً بمیرد آیا این ظلم است؟ نه ظلم نیست. قانون ثقل را بلد نبوده. این ظلم نیست!

ما چون قانون زندگی را نمی‌دانیم، می‌رویم با خانه‌هایی که می‌سازیم هم هویت می‌شویم بعد هم وقتی که خراب می‌شوند شکایت و ناله می‌کنیم.

خب اگر ما شکایت می کنیم و ناله می کنیم در این لحظه این علامت این هست که ما خانه ساختیم . اگر منتظر چیزی هستیم پس تعدادی از این خانه ها ناقص هستند. اگر می ترسیم از ترس فرو ریزش برخی از این خانه هاست که می ترسیم خانه فرو بریزد.

ولی شما نترسید چون اگر براساس من درست شده فرو بریزد بهتر است. ولی وقتی مثل مگس و بی خانمان شدیم (البته نباید مثل مگس بشویم چون مگس دنبال شیرینی در بیرون می گردد).

مگس می شویم و بی خانمان می شویم تا بفهمیم که این شیرینی در اعماق وجود خودمان هست.

مثل مگس شدیم یعنی اگر خانه ها همه خراب شد دیگر نباید بنالیم و برنجیم. باید بگوییم خب الان من ببینم که می توانم از آن من و از آن ذهن خودم را بکشم بیرون. اگر با زبان خوش ما از این خانه ها نمی رویم بیرون در نتیجه زندگی میاد و همه چیز را بهم می ریزد. آن موقع باید بهوش باشیم. الان مثل مگس شدیم، ولی مثل مگس دور و بر شیرینی های بیرون نمی خواهیم بگردیم بلکه می خواهیم برویم به اعماقمان تا ببینیم که این شیرینی اتحاد با زندگی کجاست.

پس درس مولانا را امروز ما خوب بخوانیم و ببینم که آیا می توانیم پاره ای از دردهایمان را بندازیم. می توانیم بفهمیم که برخی از این خانه های که در قدیم خراب شده هنوز ما رنجش آنها را داریم. و آیا می توانیم این رنجش ها را بندازیم؟ می توانیم بفهمیم که این رنجشهای ما بی جا بوده؟ مثل رنجش آن انسانی است که قانون ثقل را نمی شناسد و خودش را از آن بالا می اندازد پایین.

ما الان قانون را یاد گرفتیم که قانون این است که هر چه که می سازی باید هویتت را از آن بکشی بیرون و نباید بر اساس آن من درست کنی و این من را به دیگران نشان بدی . من را باید بشناسی .

من را کی می شناسد؟ من را حضور ناظر می شناسد. این لحظه تسلیم می شویم اتفاق این لحظه را قبول می کنیم این خانه الان خراب می شود و ما این را قبول می کنیم و با زندگی موازی می شویم. خرد زندگی میاد و به ما هوشیاری می دهد. و یک دفعه می بینیم که چقدر خوب شد که آن خانه خراب شد. من توی آن گیر کرده بودم. خیلی از این خانه ها که قبلاً خراب شده شما خوب توجه می بینید که در آن موقع ما نالان بودیم ولی اگر الان توجه کنیم می بینیم که به نفع ما بوده.

همیشه زندگی صلاح ما را بهتر از این من ذهنی می داند. اصلاً این من ذهنی نمی داند صلاح چیه.

تمام فکر این من ذهنی این است که خودش را بزرگ کند و خودش را به تایید مردم برساند هر چه بیشتر بهتر. همیشه مقایسه می کند خودش را با این و آن و بطور توهمی که شده باید بالاتر از آنها قرار بگیرد.

پس ما را گرفتار کرده و تا زمانیکه ما با این من ذهنی هستیم این آنقدر به ما لطمه خواهد زد که ما روی خوش زندگی را نبینیم.

حالا این سطر ۳۰مثنوی دفتر اول همان مطلب را به زبان دیگر بیان می کند.

جمله معشوق است و عاشق پرده ای **** زنده معشوق است و عاشق مرده ای

همش زندگی است. اگر ما بگوییم که عاشق خدا هستیم. همین عاشق پرده است.

یعنی همان من و همان معشوق که می گوید من عاشقم یک تصویر ذهنی منعکس می کند که اسمش زندگی یا خداست و این خدای توهمی است که بدرد نمی خورد. پس (جمله یعنی همش) همش معشوق است. با این قانون شما باید این حالت که می گوییم: «من و خدا» این حالت را باید رها کنید. همچین چیزی نمی شود.

همش معشوق است همش زندگیست و خداست و ما به عنوان عاشق ولو اینکه می گوئید من عاشق خدا هستم و قربتون خدا برم!! همچین چیزی نمی شود. این ها همش تصنعی و باطل است و این حرفها مال من هستند و شما فریب من را نمی خورید.

و دوباره مولانا تاکید می کند که زنده معشوق است زنده زندگی است فقط زندگی زنده است و ذهن زنده نیست.

چطور می شود یک عکس در دیوار، عاشق یک عکس دیگر بشود. من ذهنی عکس است یک تصویر است در ذهن.

پس زنده همین الان در این لحظه زندگی است و معشوق است. و عاشق که می گوید من عاشق خدا هستم و قربونش برم آن مرده است. کاملاً واضح است.

اگر مادر این لحظه زنده بشویم به معشوق مرده را می بینیم که هنوز دنبال خانه است ولی طولی نمی کشد این حالت. یک مقدار حرکت دارد و مثل یک ماشینی است که با سرعت ۷۰ کیلومتر میرود و اگر راننده بخواهد ماشین را نگه دارد اگر ترمز کند حداقل ده پانزده متری باید برود بعد ماشین بایستد همانجا میخکوب نمی شود.

الان شما متوجه این موضوع بشوید که زنده معشوق است و این من ذهنی شما که تا حالا این همه ادعا داشت مرده است که در غزل هم داریم که می گوید تو مثل مرغ مرده ای هستی در دست من من تو را زنده می کنم و دام بقیه مرغان می کنم. اگر معشوق ما را زنده بکند ما دام خوبی می شویم. که مرغان دیگر بیایند و در این دام بیفتند و به حضور برسند.

و این رباعی ۹۲۱ را برایتان می خوانم و دوباره بیان این است که این وضعیتی که ما الان داریم بطور کلی در جهان این وضعیت راه انحرافی است و مولانا به زبان ساده به زبان مردم عادی که ما بتوانیم بفهمیم این موضوع را دارد برای ما بیان می کند. می گوید:

من مسخره تو نیستم ای فاجر **** تا مسخرگی نمایمت بس نادر

ویران کنمت چنانچه باید کردن **** عاجز شود از عمارتت هر عامر

عامر یعنی عمارت کننده و فاجر یعنی کسی که به قسمش و به تعهدش وفادار نیست. از زبان خدا و زندگی به انسان می گوید که من مسخره تو نیستم.

ما به عنوان من ذهنی نمی توانیم خدا و زندگی را به مسخرگی بگیریم. بریم آنجا به بازی مشغول باشیم و بگوییم هر چه بیشتر بهتر. از جنس زندگی باشیم و بعد برویم توی ذهن و یک تصویری درست کنیم و خودمان را با آدمهای دیگر مقایسه کنیم و بگوییم خب این حرف را زدن من ناراحت شدم. یعنی اصل شما با این که یک کسی پشت سر شما حرفی زده از این رفته؟ لکه دار و ناقص شده؟ برخوردی؟

اینها مسخره کردن خداست. مسخره کردن، خدا مسخره کردن اصل ما هم هست. چون اصل ما جنس خداست. ما امتداد خودش هستیم بعنوان هوشیاری میایم به این جهان و برمی گردیم مرتب این میاد در مولانا که یک صدایی هر لحظه شما را صدا می کند که برگرد بسوی من. برگرد بسوی من یعنی از کجا برگرد؟ از این ذهن از این بازی از این مسخرگی. دیگر به زبان ساده اینطوری مولانا می گوید که ما بفهمیم.

حالا ما چه چیزی را به مسخره گرفتیم؟ این تعهد را. اینکه ما فطرتاً با زندگی یکی هستیم. اینکه (در روز الست .. حالا اگر نمی فهمیم که است چی هست مهم نیست) فطرتاً ما و زندگی از یک جنس هستیم.

حالا این جنس زندگی که ما باشیم توی ذهن گیر کردیم. رنجیدیم برای اینکه خانه ها خراب شده و حواسمان نبوده که این خانه ها که خراب می شوند برای این است که ما برگردیم بسوی زندگی که از جنس زندگی و از جنس اصلمان بشویم.

می گوید: تو داری مسخره می کنی ای کسی که به قسمش و تعهدش عمل نمی کنی؟ فاجر یعنی کسی که به قسم و تعهدش عمل نمی کند. مثل اینکه مثلاً طلا بیاید و بگویید من مس هستم. خب به اصلش وفادار نیست دیگر.

هیچ موقع طلا نمیاد بگوید من مس هستم! ما بعنوان زندگی می گوییم که ما مفرغ هستیم. و اصرار هم به این موضوع داریم. و هر چه هم که زندگی به ما درد می دهد بلکن که ما آگاه بشویم حالیمان نیست.

و دارد از زبان زندگی می گوید که تو این تعهد اصلیت را فراموش کردی؟

من به شما یک مسخرگی به شما نشان می دهم که بسیار بسیار نادر است!! بسیار عجیب و شگفت انگیز است. چنان ویرانت می کنم که شایسته این کار تو باشد. به هر اندازه ای که این تعهد را فراموش می کنی من هم تو را ویران می کنم.

بطوری که عاجز می شود از آباد کردن و عمارت کردن تو هر عمارت کننده ای.

اینطوری شده یا نشده؟ آنهاپی که خانه ها برایشان یکی یکی خراب شده و بجای بیدار شدن رنجیدن و خشمگین شدن و الان خشم و ترس و رنجش و بقیه هیجانات منفی در آنها چنان جاگیر شده و آنچنان گیج شدن که زدن بدن فیزیکی خودشان و فکرهایشان را هم خراب کردن و

هیجانان‌تشان همه منفی است و جهان را آلوده کردن با هیجانان منفی و خودشان را هم هزار جور درد روانی و جسمی دارند هیچ دکتری و هیچ روانشناسی هم نمی‌تواند اینها را معالجه کند. آیا شما می‌خواهید اینطوری بشوید؟

نه نمی‌خواهید. از هر نقطه‌ای ما متوجه بشویم و برگردیم و این انرژی زنده‌کننده زندگی از ما بیان بشود ما را شفا می‌دهد. ما در وضعیت گم‌شدگی هم می‌توانیم خودمان را از این گم‌شدگی برهانیم و باید بدانیم که روح ما و اصلیت ما که زندگیست هیچ موقع آسیب‌پذیر نیست. این هم هویت شدگی ما و این من مصنوعی ما هست که آسیب دیده و آسیب دیدگی را دوست دارد. این من ذهنی عاشق درد است برای اینکه درد به او قوام می‌دهد و او را محکم می‌کند. درد مثل سیمان می‌ماند. شما عاشق درد نیستید اصل شما عاشق درد نیست.

ببینید ما چه بطور فردی و چه بطور جمعی چقدر عاشق درد هستیم! عاشق استرس و عزا هستیم. عمداً عزا برپا می‌کنیم ما!!!!!!

عمداً و آشکارا تو سر خودمان می‌زنیم. آخر این عقل است؟؟؟؟

نه نیست!

پس از این رباعی در ضمن رباعی‌های مولانا آخر دیوان شمس هستند که اکثر اوقات مردم توجه نمی‌کنند ولی یک سری رباعی دارد که خیلی جالب هستند.

از این رباعی ما یاد می‌گیریم که ما از جنس زندگی هستیم نه زندگی داریم. اگر فراموش کردیم و به آن اصل وفا نکردیم می‌گویید که من تو را ویران می‌کنم. آنقدر ویران می‌کنم تا تو متوجه بشوی. تا هر کجا که تو توجه نکردی من ویران می‌کنم. تا یک جایی که تو از ویرانی متوجه بشوی. آخر شما ممکن است سوال کنید مگر خدا آزار دارد؟ مگر خدا راه بهتری ندارد؟ راه بهتری همین است که داریم در موردش صحبت می‌کنیم. ولی من ذهنی متاسفانه بوجود آمده بعضی‌ها می‌گویند گناه اولیه! گناه اولیه هم هویت شدن با فکر اشتباه اولیه است حالا گناه اولیه نگوییم. بگوییم اشتباه اولیه. ما این را از پدر و مادرمان. و آنها از گذشتگان.. هزاران سال است که یاد گرفتیم که با چیزهای ذهنی هم هویت بشویم. امروز بیدار می‌شویم که با چیزهای ذهنی هم هویت نشویم.

یک به اصطلاح فیزیکیست مقدار حرکت است یعنی ما با تمایل شدید می‌رویم که با چیزهای ذهنی هم هویت بشویم همینکه وارد این جهان می‌شویم. و این را به ارث بردیم.

اگر پدر و مادر عاشق و هوشیار باشند بچه‌ها را به این موضوع بیدار می‌کنند که با وضعیت‌ها و تصاویر ذهنی هم هویت نشوند و به آنها نچسبند و از آنها هویت نخواهند و به وسیله آنها بزرگ نشوند. بوسیله آنها مورد تایید قرار نگیرند. ما می‌توانیم اینها را به آنها یاد بدهیم.

قسمت سوم:

حالا یک رباعی دیگر می گوید

سرگشته چو آسیای گردان کنمت **** بی سر گردان چو گوی گردان کنمت
گفتی بروم با دگری درسازم **** با هرکه بسازی زود ویران کنمت

از زبان زندگی می گوید: من تو را، درست است که مهم چسبیدی به زمین.

در غزل هم داریم که می گوید: گر کوه قافی تو را همچو آسیای **** آرم در چرخ و گردانت کنم اگر کوه قاف هستی کوه دماوند هستی یعنی سنگین هستی بخاطر اینکه به چیزهای زمین و به فرمها چسبیدی و در صورت بزرگ شدی مثل کوه. من تو را به چرخ میارم و گردانت می کنم مثل آسیای.

حالا در اینجا می گوید: سرگشته چو آسیای گردان کنمت مثل آسیاهای قدیمی که سنگ روی سنگ می چرخید و آب میامد و به یک پره هایی می خورد. (کسانی که جوان هستند شاید ندیدند) پره ها به یک مکانیسمی به این سنگ های آسیای وصل بود. پس آب می ریخت و این پره ها را می چرخاند و این سنگ های آسیا می چرخید.

حالا این سنگ آسیا شما هستید. (ولی نه من شما) من نمی چرخد من جامد است و من دوست ندارد تغییر کند. یک فضای راحتی دارد اصطلاحاً Comfort Zone که دوست دارد این را درست کند و توی آن بخزد مثل سوراخ موش. دوست ندارد تغییر کند.

ببینید چقدر سخت است برای ما که عادت هایمان را تغییر بدیم. ولی اگر مثل آسیای گردان بشویم آن موقع از جنس زندگی می شویم و زندگی هست که ما را می گرداند. آب زندگی هست که ما را می گرداند. آب هوشیاریست که این لحظه وارد وجود شما می شود فکرها را می آفریند و جسم شما را سالم می کند در شما زندگی زنده در هر ذره تان ارتعاش میکند. و این انرژی زنده کننده از شما ساطع می شود و همان است که جهان را آباد و زنده می کند. خود شما هم زنده می شوید.

آیا شما اجازه می دهید که آب زندگی شما را مثل آسیای گردان کند. نمی خواهید؟ می گوید خب من حالا این کار را می کنم. ا

اگر شما در طول زندگی پنجاه سال یا شصت سالتان است سخت پریشان شدید و استرس شدید و الان می گوید هزار تا من درد دارم این بلا سرتان آمده برای اینکه متوجه نشدید که وقتی این خانه ها شروع کردند به خرابی شما باید بیدار می شدید. بیدار می شدید به زندگی.

بیدار شدن یعنی چه؟ بیدار شدن یعنی جدا شدن هوشیاری حضور، هوشیاری اصل شما از فرمهای فکری. این معنی بیدار شدن است.

حالا بیدار نشدیم ما و غم را روی غم گذاشتیم. حالا خانه خراب شد. قبلاً با خانه هم هویت بودیم (یکی از این خانه های زنبور که ساخته بودیم) حالا هم با خانه هم هویت هستیم و هم با درد آن. حالا دیگر خانه نیست و یک فکر نیست که ما هم هویت هستیم هم با درد آن و هم با فکر آن هم هویت هستیم.

پس بنابراین تبدیل شدی به یک فرم فکری هیجانی. هم فکر توش هست و هم هیجان مثل خشم و ترس و از این جور هیجانات که با فکر قاطی شده. و بیشتر مردم اینطوری هستند.

حالا من بی سر. زندگی می گوید: سرت را، که فکر توست، سر این من را، بی اثر می کنم. و می زنم مثل گوی با چوگان خودم.

حالا تو گفتی میروم و با یکی دیگر رفیق می شویم؟ گفتی بروم با دگری در سرزم در جایی که تو از جنس زندگی هستی با زندگی زنده در این لحظه باشی که من بتوانم خرد و عشقم را و زیبایییم را از تو بیان کنم می خواهی بروی با یک چیز بیرونی هم هویت و دوست بشوی با هر که بسازی زود ویران کنمت.

خب این اطلاعات خوبی است و شما الان می دانید که اگر با یک چیز بیرونی دوست و رفیق بشوی چه می شود. آیا باید با آنها دشمن بشوی؟ نه! الان در این لحظه زنده بشو به زندگی از آن جایگاه (که واقعاً جایگاه نیست) از آن فضای بی فرمی که شما بی فرم هستید در آنجا و فرم ندارید و پر از زندگی هستید پر از پذیرش هستید و من ندارم که هر کسی بتواند چوب لای چرخ وضعیت هایتان بگذارد، از آنجا فکر می کنید و عمل می کنید. آن موقع رفیق بشوید. آن موقع رفاقت شما و واقعاً رفاقت است برای اینکه آن موقع زنده به عشق هستید. زنده به عشق یعنی زنده به این فضا بودن. در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد *** مترسید مترسید گریبان مدارنید دیگر گریبان نمی درانید. هر اتفاقی که می خواهد بیفتد. برای اینکه همه چیز برای ما در این فضا پذیرفته شدنی است.

حالا برگشتیم به غزلمان

تو بر آنک خلق را حیران کنی **** من بر آنک مست و حیرانت کنم

تو ای انسان، هر انسانی، وقتی من را درست کردیم توی ذهنمان این من می خواهد بقیه مردم را حیران کند که همه بگویند به به! چه آدم باسوادی. به به! چقدر پول دارد و چقدر خانه بزرگی دارد. به به! چه بچه های زرنگی دارد که همه بیست می گیرند. به به! چه همسر جوان و خوشگلی دارد. به به به به .. ما دنبال این هستیم که مردم را حیران کنیم.

به خودتان نگاه کنید و اگر می بینید که اینطوری هستید بدانید که این راه نیست. همان موقع که شما می خواهید به به مردم را بگیرد زندگی دنبال این است که تو را مست و حیران کند. مست به شراب زندگی. مست به زندگی و حیران به عظمت زندگی. حیران به اینکه چقدر خلاقیم ما. می خندیم از اینکه چه کاری آنجا می خواستیم بکنیم تا توجه مردم را جلب کنیم ... بعضی ها می گویند آبروی داری کردن یعنی من یک

چیزهایی را قایم می‌کنم و به مردم یک جور دیگر نشان می‌دهم که به مردم بگویم من آبرو دارم. آبرو همین است که شما زنده بشوید به زندگی و مست زندگی بشوید و اجازه بدهید این حیرانی در شما بوجود بیاد.

حیرانی یعنی این شگفت زدی از عظمت زندگی که در شما کار می‌کند و این عشق را از شما می‌پراکند و جهان را عمارت می‌کند و زنده می‌کند. حیران از اینکه این چطوری صورت می‌گیرد. حیران از اینکه ذهن هیچ چیز در این رابطه نمی‌تواند بگوید. و نمی‌تواند توجیه کند. بعد در آن شرایط وقتی از ما می‌پرسند که چطوری هست؟ ما می‌گوییم: «نمی‌دانم».

اتفاقاً این کلمه «نمی‌دانیم» را ما یاد می‌گیریم. از خودتان بپرسید که این کلمه «نمی‌دانم یا جمله یا عبارت من نمی‌دانم» را شما بلد هستید؟ چون خیلی‌ها نمی‌دانند. نمی‌توانند بگویند من نمی‌دانم و همش می‌دانند. در پایین هم داریم اتفاقاً در سطر بعدی است که می‌گوید:

ور تو افلاطون و لقمانی به علم ** من به یک دیدار نادانت کنم**

خط به خط که می‌رویم بهترین کار این است که یا اگر بعداً به سی دی گوش می‌کنید یک لحظه سی دی را نگه دارید و ببینید که آیا واقعاً شما دنبال حیران کردن مردم هستید؟ چه تغییری در خودتان می‌دید؟ چه نفوذی حرف مولانا در شما دارد؟ آیا دارید خودتان را عوض می‌کنید؟ وقتی که عوض می‌کنید خودتانرا می‌بینید که چقدر سریع بیرون‌تان تغییر پیدا می‌کند.

چطور تغییر پیدا می‌کند بد می‌شود یا خوب می‌شود؟ البته که خوب می‌شود. نه خوب ذهنی! عشق دارد از شما بیان می‌شود و عشق هر چیزی را سر جای خودش می‌گذارد و از هر چیزی چقدر را تعیین می‌کند. من شما از بین رفته و هر لحظه نمی‌خواهید خودتان را به تایید برسانید و بهتر از دیگران باشید. سطر به سطر نگه می‌دارید و شما از خودتان بپرسید.

گفتیم این را که

گر که قافی تو را چون آسیا ** آرم اندر چرخ و گردانت کنم**

اگر کوه دماوند هستی و سنگین هستی بخاطر علمت و بخاطر چسبیدن به چیزها و آنقدر این چیزها بزرگ هستند که مثل کوه آمدی بالا و مشخص است که شما آدم مهمی هستی. و نمی‌خواهی به فرمان زندگی بگردی و حواست نیست که اصلاً زندگی تو را خلق نکرده که بیای اینجا اضافه کنی چیزها را بخودت و اینطوری کوه بشوی.

الان دیگر غیرقابل انعطاف هستی بخاطر اینکه قدرت هم داری و نفوذ هم داری.

اگر آنطوری هستی، می‌گویند تو را مثل آسیا می‌چرخانم. خوب وقتی که آسیا گیر کرده و اگر کسی زور بسیار زیادی داشته باشد.... بالاخره این آسیا را بچرخاند زندگی زورش بی‌نهایت است زور ما که به او نمی‌رسد.

حالا وقتی که می خواهد بچرخاند همه این اتصالات و چسبیدگی های ما رها خواهد شد. مثل آن خانه هایی که فرو می ریخت.

شما حالا می خواهی ناراحت بشی؟ نه ناراحت نشو! فقط این را بدان که زندگی تو را خلق کرده که شما را به تکامل برساند و برگرداند از تو استفاده کند برای بیان عشق خودش.

اگر تو چسبیدی. همین که بخواهد تو را بچرخاند شما از آن اتصالات قطع خواهی شد. اگر خردمند باشی این را به فال نیک می گیری این را یک اتفاق خیر میدانی. این اتفاق را آزادی می دانی و اگر نباشی ناله خواهی کرد.

حالا ببین که کدام را انجام می دهی؟!

الان ناله و شکایت می کنی واسترس و پر از غم و درد هستی و یا نه الان می توانی که این خردمندی را در خودت بوجود بیاوری که اینهایی که رفته برای آگاهی و خیر من بوده.

این لحظه هر اتفاقی که برای شما می افتد بهترین اتفاق است که می توانسته برای شما بیفتد ولو اینکه شما الان دارید طلاق می گیرید. ولو اینکه بچه شما با شما حرف نمی زند. ولو اینکه کارتان را دارید از دست می دهید. چه چیزی بهتر از اتفاقیست که الان دارد برای شما می افتد؟ این برای یادگیری است. هیچ اتفاقی نباید سبب شکایت شما بشود. باید سبب یادگیری و خردورزی بشود.

می گوید تو را بچرخ میارم و تو را گردان می کنم. برای چه گردان می کنم؟ برای اینکه جلوی آب زندگی را گرفتی. این لحظه آب زندگی حتی می خواهد وارد سیستم فیزیکی ما بشود و این را سالم کند و ما با چسبیدن به یک سری چیزها و نگشتن این آسیاب جلوی آب را گرفتیم.

همین مقاومت .. الان ببین که در مقابل چه چیزی تو داری مقاومت می کنی؟ چه اتفاقی می افتد که با آن موازی نیستی و نمی پذیری؟ بگذار که این چرخ آسیاب بگردد. اگر آسیاب بگردد یعنی آب زندگی وارد سیستم شما دارد می شود. اگر آسیاب را محکم گرفتی و نمی گذاری که بگردد.. از کجا می فهمی؟ اتفاق این لحظه را نمی پذیری.

پذیرش اتفاق این لحظه یواش یواش شما را وسیع می کند تبدیل به حضور ناظر می کند و بالاخره شما را از تنگنای ذهنتان و محدودیت ذهنتان رها می کند آزاد می شوید و شما تبدیل به فضای بینهایت می شوید که همه چیز در شما جا می شود. تمام باورها تمام اتفاقات هر چیزی که در شما اتفاق می افتد. و حالا از آن فضا می بینید که عمارتهای نیک دارید می کنید شما. حالا دیگر در این عمارتها درد نیست.

علامت مثل زنبور خانه ساختن و رفتن توی آنها زندگی کردن یکی از آنها روابط ما است. شما ببینید روابط شما با دوستان و با کارمندان و با رفیقتان و با همکاران و با بچه تان چطوری است؟ اگر گرفتاری توی آن هست اگر نمی توانید رابطه عاشقانه برقرار کنید پس خانه هستید مثل زنبور!

و از آن خانه ها هم غسل می خواهید. در صورتیکه در آن خانه ها غسل نیست. غسل در فضای یکتایی این لحظه است.

ور تو افلاطون و لقمانی به علم **** من به یک دیدار نادانت کنم

به به! اگر تو، هر انسانی، افلاطون و یا لقمان هستی. افلاطون شاید سمبول علم معنویت و لقمان حکمت و فلسفه. یعنی همه چیز را ذهناً دیگر می دانی.

اگر یک بار من را ببینی (از زبان خدا حرف می زند) اگر یک بار با من متحد بشوی میبینی که فقط برکت من هست که در بیرون بکار میاد. فقط من می توانم عمارت کنم. فقط این علمی که این لحظه و زنده شدن به این لحظه و حس یکتایی در این لحظه هست که به نیاز این لحظه می تواند جواب بدهد. شما باید به نیاز این لحظه پاسخ بدهید. نیاز این لحظه را شما موقعی می توانید تشخیص بدهید که از جنس این لحظه باشید اگر غایب باشید یا اگر تو زمان باشید و یا اگر در گذشته و آینده هستید پس این لحظه پوشیده شده و از جنس زندگی نیستید و نمی توانید نیاز این لحظه را تشخیص بدهید در اینصورت باید از ذهنتان در بیاورید که حالا من باید چکار کنم یا چی یاد گرفتم؟ پدر و مادرم به من چی یاد دادند؟ تو ذهنم چی هست؟ اینها پاسخهایی شرطی شده است و اینها چیزهای از پیش ساخته و از پیش یاد گرفته است اینها بدر نمی خورد.

با یک دیدار در این لحظه که شما حضور ناظر می شویم می بینید که چقدر بالانس چقدر هماهنگی به زندگی شما میاد و چه تشخیصی در شما بوجود میاد که قبلاً نبود. و شما متوجه می شوید که شما باید از این فضا فکر کنید. و فکر شما هم باید پاسخ به نیاز این لحظه باشد. ولی این نیاز، نیاز به منیت شما نیست و تازه نیاز من خودتان را می بینید. می بینید که این نیاز، نیاز من دار است و آن نیاز، نیاز زندگی است. اصلاً نیاز انسانها در این لحظه نیاز زندگی است.

نگهداری و حفاظت و احترام به انسانها و احترام به آزادی خرد است. این لحظه اگر شما از جنس زندگی باشید می بینید که الویت چی هست و چه چیزی به چه چیز دیگری برتری دارد. اینطوری نیست که شما از ذهنتان بیاد که هر چه بیشتر بهتر حالا خب آقا اگر آدمها میمیرند مهم نیست که!!! بطور مفهومی پول من دارد زیاد می شود. شما دیگر نمی توانید این را دیگر بگویید. یعنی اصلاً نمیگی.

شما می فهمید که چه چیزی اصلاً ارزش دارد برای همین می گوید: من به یک دیدار تو را متوجه می کنم که آن چیزهایی که می دانستی بدر نمی خورد و باید بریزی دور آنها را. و این برای ما گران است.

گر چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود *** تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود گر چه ما که عقل کل هستیم این سخن آسان نیست که آنچرا که می دانیم، که کلاً ریاست و از اصلمان نمیدانیم از یک چیز دروغین میاد و این من ریایی دارد به ما لطمه می زند که ما نمی بینیم. تا تسلیم نشویم تا از جنس عشق نشویم مسلمان نمی شویم. مسلمان نشود یعنی در این جا یعنی از جنس زندگی نمی شود. نه اینکه مسلمان استاندارد. تا زمانیکه ریا می ورزیم و سالوس .. گفت: تا زمانیکه مردم را حیران می کنیم تا زمانیکه از جنس دروغ هستیم تو نمی توانی تسلیم

بشوی. تو نمی توانی همین این را نگه داری و هم آن را. تو نمی توانی خدا را ملاقات کنی اگر به لحاظ علمی لقمان و افلاطون هستی و کوه علم شدی. هر موقع آنها را ریختی دور ...

برای اینکه با آنها هم هویت شدی . نه اینکه آنها بدرد نمی خورد! آنها جای خودشان را دارند.

ولی کاربرد آنها برای شما موقعی کاملاً مشخص می شود که این دانایی و این زمینه که زمینه هوشیاری حضور است در شما زنده بشود. چه فایده ای آنها دارند و در کجا و چه چیزی بکار می رود چقدر بکار می رود اینها را همه آن دانایی می داند و از آجا میاد. که غالباً شما در این لحظه زنده هستید و می دانید که نیاز این لحظه چی هست. و بسیار هم حقیقت بین هستید برای اینکه دارد زندگی می بینید نه شما! اصلاً شما می در بین نیست. تمام صحبت سر این است که شما نباشید و زندگی باشد .

جمله معشوق است و عاشق پرده ای *** زنده معشوق است و عاشق مرده ای

افلاطون و لقمان که ما باشیم و به سوادمان می نازیم مردگی و بی سوادیت . برای اینکه اگر فقط آن علم باشد ما درد ایجاد خواهیم کرد . این همه را که گفتیم برای این است که این لحظه اگر موازی نیستیم با زندگی داریم درد می آفرینیم. این را ما باید بفهمیم.

اگر بفهمیم دیگر این کار را نمی کنیم. دیگر اصرار در من مان نمی کنیم. اصرار در راهمان نمی کنیم و اصرار در علم مان نمی کنیم و خوب می توانیم گوش کنیم به حرف دیگران و یاد می گیریم نمی دانم را.

تو به دست من چو مرغی مرده ای **** من صیادم دام مرغانتم کنم

حقیقتاً هم در دست زندگی وقتی که ما در ذهنمان زندگی می کنیم و من داریم . این من یک مرغ مرده است . مرغ است ولی نمی تواند بپرد. مرغ است ولی زنده نیست!

حالا زنده نیست یعنی ما الان زنده نیستیم؟ نه زنده هستیم ولی زنده مفهومی هستیم و دائماً با مفاهیم سر و کار داریم . به بچه مان نگاه می کنیم تصویر ذهنیش را می بینیم. راجع به بچه مان فوراً چیزها و تمام قضاوتها زنده می شوند. به همسرمان همینطور به دیگران همینطور .. دائماً راجع به مردم صحبت می کنیم و اصلاً نشان مرغ زنده بودن این است که انسان قضاوت نکند. انسان کم حرف بزند و یا حرف نزنند. زندگی به حرف نیست.

در سطر آخر هم مولانا امروز می گوید: «تو حرف نزن و تو قرائت کم کن تا من آن سر را در تو آشکار کنم تا بخوانم» و راز تو را آشکار کنم . تو را زنده کنم.

به مرغ مرده که ما باشیم می گوید: من صیاد هستم و تو را زنده می کنم و این را دام بقیه مرغها می کنم که اگر افتادند توی آن . آنها هم زنده بشوند. حالا مولانا شده یا نه؟ مولانا شاید توصیف انسانی را دارد می کند که مرغ مرده بوده ... حالا مولانا هم اول یک عالم مذهبی بوده مرده بوده یک سری چیزهای جامد را چسبیده بوده بعداً زنده شده و دام مرغان خدا شده. یعنی ما الان می افتیم توی این دام با همین صحبت ها و زنده می شویم و با خدا یکی می شویم. قبلاً جدا بوده و جدایی خودش را می دیده و وقتی با یک سری باورها حالا هر نوع باوری مذهبی و یا ... حالا ایشان با باورهای مذهبی هم هویت بود یک مرغ مرده ای در ذهنش بود بعد زنده شده . که در اینجا دارد اینطوری می گوید. ما هم این را می خوانیم و می خواهیم زنده بشویم . حالا اگر هم دام بقیه مرغان نشدیم حداقل خودمان زنده بشویم.

بر سر گنجی چو ماری خفته ای **** من چو مار خسته پیچانت کنم

همه اینها نشان می دهد که بشر اگر به وضعیت ها بچسبد (وضعیت ها یک چیز ذهنی هستند) و برود توی ذهنش و با وضعیت ها هم هویت بشود و تبدیل به مرغ مرده بشود چقدر سرش کلاه رفته که زنده نبوده و زندگی نکرده و زندگی کیفیت نداشته ولو اینکه میلیونها دلار پول داشته یا سواد مرده داشته به دردش نخورده. و چقدر اضطراری است که ما از این ذهن و از این من خودمان را رها کنیم.

حالا یک مشکل بزرگی پیش آمده. و آن مشکل این است که یا انسان در این برهه از زمان بیدار می شود و خودش را از ذهنش آزاد می کند یا دارد بسرعت بسوی پرتگاه می رود و می زند خودش را داغون می کند که در اینصورت هیچ انسانی روی زمین نمی ماند. حالا این انتخاب ما انسانهاست. اگر خردمند باشیم همنوع خودمان را بقیه جانداران روی کره زمین حفظ می کنیم زمین را خراب نمی کنیم دریاها را آلوده نمی کنیم هوا را آلوده نمی کنیم . این قشر ازون و آن مکانیسمی که ما را حفاظت می کند از نور خورشید و آن ساختاری که اینقدر استادانه ساخته شده را بهم نمی ریزیم . که اینها فقط سر این است که من بهتر از تو هستم سر این است که اگر من انباشته کنم .. آخر مگر یک نفر چقدر می تواند بخورد .

باید دریا را آلوده کنم و باید محیط را آلوده کنم و باید انسانهای دیگر را زجر بدهم سر فقط مقایسه . سر اینکه من دارم و این من بزرگتر از من توست. سر اینکه من بهتر از تو هستم. آخر این خنده دار نیست؟

حالا ببین که زندگی چطور نگاه می کند از پایگاه زندگی می گوید: بر سر گنجی چو ماری خفته ای ما بر سر گنج زندگی بر سر گنج خدا مثل مار پیچیدیم آنجا و خفته ایم. حالا من تو را زخمی می کنم (خسته یعنی زخمی) من چو مار خسته پیچانت کنم هی بخود بیچ!

انسانیت ما توی این ماریت است. حالا فرض کن در قدیم سمبولیسم گنج در خرابه ها بود و سرش هم یک مار خوابیده بود.

خرابه این وضعیت زندگی ماست و مار من ذهنی است . حالا فرض کن که گنج آن خرابه است و مار هم آنجا خوابیده و هر کسی که میاد به گنج نزدیک بشه این مار حمله می کند. ما به عنوان من ذهنی هر کسی که می خواهد به ما کمک کند ما به او حمله می کنیم . ما را به معنویت برساند ما حمله می کنیم. اصلاً حواسمان نیست و این ماریت خودمان را می خواهیم حفظ کنیم .

می گوید من تو را زخمی می کنم و به خود می پیچانم. حالا ما بعنوان مار زخمی بصورت مار زخمی از اول زندگی داریم به خودمان می پیچیم یا نه؟ اگر شما می پیچید بدانید که زندگی دارد می پیچاند که شما از درون این مار بعنوان فرشته بعنوان انسان آزاد و خردمند و متحد با زندگی متولد بشویم بعنوان حضور ناظر و مار بودن خودتان را ببینید . یک دفعه این مار بودن شما تبدیل به انسان می شود.

بخش چهارم:

خواه دلیلی گو و خواهی خود مگو **** در دلالت عین برهانت کنم

پس زندگی با ما دارد صحبت می کند از زبان مولانا و می گوید: « می خواهی به زبان و به ذهن دلیل را بگو یا نگو » اصلاً مهم نیست .

یعنی اینکه ما به ذهن و به صورت مفهومی یک دلیلی را بگویم یا نگویم این اهمیت ندارد و چقدر بی ارزش و بی تاثیر است در آن عمارت کردن ما.

برای اینکه این مفهوم است. (به انگلیسی می گویم Concept) فرم است. باید انرژی زنده جریان پیدا کند به کار ما و به فکر ما . زنده به این لحظه.

می گوید من در راهنمایی تو، در اینکه تو یک راهنما پیدا کنی، تو را مثل برهان می کنم خود برهان می کنم.

حالا چطوری می شود خود برهان شد؟ این ذهن ما مثل ضبط صوت می ماند.

نمی دانم شما دیده اید که در بازدید مثلاً موزه ها یا آثار باستانی در کشورهای پیشرفته که می روید معمولاً یک توریست راهنما هست که می بینید ده نفر دور و برش جمع شدند و این راهنما می رود اینجا می ایستد یا آنجا می ایستد و توضیح می دهد که اینجا چی هست و که اینجا چی بوده و یا جای کی وامیستاده و آنجا جای چی هست ... همه اینها را توضیح می دهد. وقتی توضیح می دهد راجع به آن منطقه صحبت می کند راجع به مثلاً کلیسا یا موزه یا هر چه که هست دارد صحبت می کند از یک مفهوم می پرد به یک مفهوم دیگر و شما دارید آنها را اضافه می کنید به ذهنتان. و در بعضی کشورها آنها آمده اند و این راهنمای توریستی را بصورت ضبط صوت در آوردند و اگر بگیری می گذاری توی گوشه‌تان و راه میروید و مثلاً می گوید اینجا ایستا و بالا را نگاه کن و یا آنطرف را نگاه کن و دارد توضیح می دهد که اینجا چی هست. درست کار آن راهنمای توریست زنده را می کند. و وقتی میروی و برمی گردی به آنجا تقریباً توضیح داده که اینجا جریان چی بوده و کی بوده و همه را شما می

دانید دیگر. ولی اگر توجه کنید به این کار، آن رازآمیزی و آن انرژی که در آنجا هست از بین می رود چون فقط این چیزها را به ذهن اضافه کردی و برگشتی و با حضور تماشا نکردی.

حالا منظورم از این راهنمای توریستی الکترونیکی این است که عقلت را می دهی دست او و هر چه که او می گوید گوش می کنی دیگر.

حالا فرض کن یک راهنمای الکترونیکی باشد که ذهن ماست همان دستگاه را می گذاری توی گوشت و راه میفتی توی خیابان و به بچه ات می رسی به همسرت می رسی و این به شما بگوید که چکار کن! اینجا چه اتفاقی می افتد الان و قرار است که تو باید چی بگویی. یا قرار است که تو چی گوش کنی. حقیقت چی هست. این ذهن درست مثل آن دستگاه توریستی الکترونیکی است. دلیلهایش مثل آن راهنمای توریستی است در مورد این جهان است و اطلاعات است. رازآمیزی و اینکه شما در این لحظه بدانید چه چیزی حقیقت است و برهان واقعی چی هست در واقع اصل شماست. می گوید من این راهنمای توریستی الکترونیکی که ذهن است را از شما می گیرم. آن بدردت نمی خورد. آن ضبط صوت است. ذهن مردم مثل ضبط صوت می ماند. منتها ضبط صوتی که دائماً حرف می زند. و ما را تسخیر کرده. شما فرض کن که راهنمای توریستی را آدم از گوشش نتواند بردارد. هر کجا که می رود آن برای خودش حرف بزند و ما را تسخیر کند. و ما هم فکر کنیم که این ضبط صوت هستیم یا ما این راهنمای توریستی هستیم و این هر چه که می گوید ما گوش کنیم و باور کنیم آن را. بعد بعضی موقعها چیزهای ناراحت کننده و ترسناک بگوید. خب توش ضبط شده دیگر و ما هم باور کنیم! هیچ خلاقیتی نداشته باشد. خب از کجا داشته باشد؟ قبلاً بهش گفته شده که چی باشد. مگر اینکه یک چیز یگیری توش باز ضبط کنند و اگر هم تازه چیز جدید ضبط کنند باز یک چیز دیگر می شود.

خلاقیت از کجا میاد؟ از زندگی زنده در این لحظه. که شما هستید. آیا شما می خواهید این راهنمای الکترونیکی توریستی را داشته باشید یا نه؟ شمع وجود شما، اصلیت شما زنده بشود و نور بندازد. اصل شما از جنس زندگی است و خودش برهان است. ولی ما تا بحال به این راهنمای توریستی گوش کردیم. شما می توانید این را از گوشتان بکنید و بندازید دور. و خیلی جالب است که ما فکر می کنیم این بهترین دستگاه هست که ما توی گوشمان گذاشتیم، برای اینکه عقلش لقمان و افلاطون است!!!

هر کسی فکر می کند آن چیز که یاد گرفته از پدر و مادرش و معلمهایش و علمش یا دینش به او می گوید این دیگر علم مطلق است. نه اینطوری نیست این یک ضبط صوت است و حرفهایش را باور نکن!

و بیشتر اوقات این راهنمای توریستی ۹۵٪ حرفهایش نگران کننده و ترس آور و استرس آور باشد. مثل همین الان شما اخبار را گوش کنید. یک قسمتی از این همین اخبار است که گوش می کنید. اینقدر فلان جا مرده و اینقدر آنجا اینطوری شده و ... اینها ممکن است حقیقت باشد ولی درمانش چی هست؟ من ذهنی چهار قدم من دار برمی دارد و به بقیه می گوید که بیایید شما هم خودتان را اینجا درگیر کنید برای اینکه ما اینجا خیلی خرابکاری کردیم. خب می خواستی نکنی!!

حالا مولانا چی می گوید؟ مولانا می گوید برگردید به خودتان و این خرابکاری را قطع کنید یواش یواش از این خرد زندگی زنده استفاده کنید آن چیزهای خراب شده خود بخود درست می شوند.

پس چه این ضبط صوت بگوید راهنمای توریستی بگوید چه نگویید اصلاً مهم نیست. مهم این است که شما عین برهان بشوید و این برهان شما را راهنمایی کند. لحظه به لحظه شما به نیاز این لحظه توجه می کنید نه چیزی که این ضبط صوت می گوید. این ضبط صوت توش قبلاً ضبط شده و حرفهای دیگران است خرد شما نیست که!

شرطی شدگی ما بستگی به این دارد که در کدام کشور متولد شدیم در آن کشور در کدام منطقه متولد شدیم کی ما را بزرگ کرده در کدام شهر چه چیزهایی یاد گرفتیم دین به ما چی گفته علم به ما چی گفته. پدر و مادر و معلمین به ما چی گفتند و معلمین ما کی بودند و بردار بزرگ ما کی بوده خواهر بزرگ ما کی بوده و آنها به ما چی یاد دادند و... همه اینها توی این ضبط صوت است. شما اینها را بجای حقیقت زنده زندگی در این لحظه می گیرید. نه نیست اینطور. بنده این ضبط صوت را دور و از خرد خودتان استفاده کنید.

حالا یک چیز دیگر مولانا میگوید .

می گوید:

خواه گو لاجول خواهی خود مگو **** چون شهت لاجول شیطانن کنم

بعضی از نسخه ها هست که می گوید: چون شهب و فکر کنم مخفف شهاب است . و هر دو تقریباً مثل هم هست (شهت یعنی مثل شاه مثل خدا یا زندگی) و شهاب از اینجا میاد که وقتی دیو و شیطان می خواهد بلند بشود به آسمان سنگهای آسمانی آتشین آنها را برمی گردانند. و دوباره سمبولیک یعنی اینکه اگر شما وارد فضای یکتایی این لحظه شدید هیچ نیروی توهمی یا حالا اسمش را بگذار شیطانی (شیطان همان من ذهنیست مجموعه من های ذهنی همراه با درد روی کره زمین را یک جا جمع کنی می شود شیطان) یک فضاست یک فضای انرژی است که ما بوجود آوردیم.

آیا یکی شیطان است و یکی هم خداست؟ یعنی شیطان می تواند در برابر خدا بایستد؟ نه همچین چیزی نمی شود. هر چی هست از جمله شیطان در فضای یکتایی است. شیطان هم در خدمت خداست. چطوری؟ با ایجاد درد.

حالا شما ممکن است برسید آیا خدا راه دیگری بلد نبوده؟ خب این یک راه است دیگر. وقتیکه ما توجه نمی کنیم و خردمان را بکار نمی گیریم دچار درد می شویم و درد یک مکانیسمی است که ما را بیدار می کند. اگر دستت درد نکند که نمی روی دکتر. این دست شاید که یک جایش دارد فاسد می شود یک جایی از جسمت اگر درد نکند آیا تو می روی دکتر؟ گاهی اوقات حتی درد می کند و ما نمی روییم دکتر. این همه درد داریم

توی زندگی نمی رویم پیش یکی و بگوییم آقا ما چمون هست؟ فکر می کنیم که همین باید درد بکشیم و عادت به درد بکنیم و درد چیز خوبی است!! بعضی ها می گویند درد چیز خوبی است. کجا درد چیز خوبی است؟ درد فقط مکانیسم بیداری است.

حالا می گوید: لاجول که شما حتما می دانید یعنی چه. لاجول مخفف این است که هیچ نیرو و قدرتی غیر از قدرت خدا وجود ندارد. هیچ چیزی غیر از خدا وجود ندارد. هیچ چیزی غیر از فضای یکتایی این لحظه وجود ندارد همه در آن است. منتهی شیطان بطور مصنوعی می خواهد بیرون از آن باشد. از جمله ما که پیرو شیطان هستیم ما هم همینطور. نماینده شیطان در ما همین من ذهنی است که همراه با درد است و هم هویت شدگی است. آن قسمتی از ما که دردکش است و درد را مقدس می شمارد و به آن ارزش می دهد و معتادست به آن و آن را دوست دارد، آن نماینده شیطان در ماست. و شیطان هم باید بگوییم که مجموع همه دردها و هم هویت شدگی است یک فضای انرژی است که اگر انسانها بحضور برسند این می خوابد.

اینطوری نیست که خدا در مقابل شیطان ضعیف هست و ... این تجسم، تجسم دویی است. این تجسم تجسم ذهن است و همان ذهنی که می گوید من و خدا. و خدا را بصورت ذهنی در می آورد این دویی است. که یکی من و یکی هم تو!

ذهن غیر از دویی نمی شناسد. می گوید من. حالا وقتیکه می گوی «من» پس باید غیر از من یکی دیگر هم باشد. پس می شود «تو»

من و غیر. اگر من نداشتیم غیر هم نبود. شما اگر من نداشته باشید وارد فضای یکتایی می شوید و غیر از بین می رود. و تمام آن دانشها مثل لقمان و افلاطون و دین... همه آنها می شود یک چیز بیرونی و می شود فرم.

اصل چی می شود؟ اصل این فضا. فضای عشق و یکتایی و خدایی یا هر چیز اسمش را شما می خواهید بگذارید.

حالا صحبت سر این است که آیا شما فکر می کنید که شیطان و خدا با هم در حال ستیزه هستند و زور خدا به شیطان نمی رسد؟ بعضیها اینطوری می گویند! نه نیست همچین چیزی.

شیطان هم یکجور خدمت می کند. چکار می کند؟ در ما درد بوجود می آورد که از طریق درد ما متوجه بشویم که ما از قانون زندگی خارج شدیم.

قانون زندگی می گوید که هیچ چیزی بیرون یکتایی نمی تواند باشد. ولی نیروهای توهمی می توانند باشند. مثلاً مثل اینکه یک دانه انار که داخل انار هست یک دانه بصورت توهمی بگوید که من بیرون از انار هستم. در حالیکه تمام دانه های انار توی انار هستند ولی یکی از دانه ها بگوید که من بیرون هستم! حالا آن یکی از این یکی یاد می گیرد و می گوید من هم بیرون هستم. هر که بیرون باشد دچار درد می شود و درد بیدارش می کند تا بفهمد که بابا من توی انار هستم.

و این شیطان را هم ما ایجاد کردیم.

حالا این لاحول را کی می گوید؟ لاحول مثل یک دعا می ماند که وقتی شما می خوانید ظاهراً شیطان باید از شما دور بشود. حالا می گوید: این لاحول از می خواهی بخوان. "لاحول ولا قوة الا بالله" یعنی نیست نیرو و قدرتی خارج از وجود خدا. عبارتش عربی است.

حالا می گوید به ذهن می خواهی این را بخوان می خواهی نخوان. مهم نیست!

من تو را لاحول شیطان می کنم حالا چه بگویند مانند شهاب و چه بگویند مانند شاه. شاه خود زندگیست. اگر از آن جنس بشوی بقول اینشتن Its impenetrable نفوذناپذیر است این فضا. بوسیله نیروهای بیرونی. شما وقتی وارد فضای یکتایی بشوید هیچ استرسی هیچ خشمی هیچ ناراحتی به شما نمی تواند نفوذ پیدا بکند. برای اینکه آن فضا بوسیله فرم (هر فرمی) مثلاً غصه فرم است استرس فرم است خشم فرم است فکر فرم است شیطان فرم است کتاب فرم است نوشته و هر ایده ای و فکری فرم است و اینها نمی توانند به آن فضا نفوذ کنند.

من تو را مانند زندگی لاحول شیطان می کنم. یعنی شیطان نمی تواند بیاید به سمت تو. کاملاً واضح است. کی؟ وقتی که تبدیل به گنج حضور می شوید. وقتی که از ذهن حرکت می کنید میاید به فضای یکتایی این لحظه و زنده می شوید به آن و از آنجا بیرون نمی روید.

می بینید که مولانا چقدر می گوید که من الان رفتم بیرون. مولانا آخر هر غزلی به یک صورتی می گوید: الان دیگر زیاد حرف زدم افتادم بیرون. افتادم به فضای ذهن. با ذهن دارم هم هویت می شوم. از بس حرف زدم. حالا یک غزل خوانده و غزل را هم از آنجا آورده از آن فضا. داریم می خوانیم می خوانیم می خوانیم .. زیاد که بخوانیم می افتیم توی ذهن. حالا می گوید که باید برگردم. و می گوید این ذهن سراب فناست.

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم * در این سراب فنا چشمه حیات منم**

وگر به خشم روی صد هزار سال ز من * به عاقبت به من آبی که منتها منم**

بتو نگفتمت که نرو آنجا. نرو کجا؟ نرو تو ذهن. که دوست و آشنایت من هستم.

کی باز می گوید این را؟ زندگی می گوید.

در این سراب فنا سراب را دیدید که مثل دریاست. در بیابان که می روید و سراب می بینید می روید و نمی رسید به آب. سراب فناست.

توی ذهن مفهوم آب را می دانیم. مفهوم زندگی را می دانیم و می رویم و میرویم ... پنجاه سال است که داریم می رویم شصت سال است که داریم می رویم ولی نمی رسیم به آن. چون سراب فناست.

می گوید چشمه حیات منم. اگر به خشم روی که ما رفته ایم هر دفعه که می رنجیم و به خشم می رویم صد هزار سال ز من ای انسان ای هر کسی که به این برنامه گوش می کند به عاقبت به من آبی یعنی به زندگی آبی. عاقبت بروی به فضای یکتایی این لحظه که منتها منم یعنی آخر سر باید به من برسی. توجه می کنید؟ آخر سر باید به من برسی. مشغول این مفهومات ذهنی نباید بشویم.

بیشتر مردم یک سری اعمال و فکرها را معنویت می دانند. هیچ فکر و عملی معنوی نیست مگر از فضای یکتایی باشد. هیچ فکر و عملی معنوی نیست مگر بسوی فضای یکتایی رفتن باشد. بسوی آزادی باشد. آزادی یعنی از ذهن رفتن و وارد فضای یکتایی این لحظه شدن. کسی که وارد آنجا نشده هنوز با مفهوم آزادی سر و کار دارد. مفهوم آزادی خود آزادی نیست. مفهوم آزادی بلحاظ آزادی همین سراب فناست. یک کسی ممکن است که کتاب راجع به آزادی بنویسد سخنرانی کند ولی آزاد نباشد.

بخش پنجم :

چند می باشی اسیر این و آن **** گر برون آبی از این آنت کنم

ساده است می گوید: چقدر این همه درد کشیدی و از راههای مختلف گفته شد به تو . چقدر می خواهی اسیر این و آن باشی؟ اسیر این و آن اسیر این فضای دویی هم می تواند معنی بدهد. ذهن فضای دویی است. حالا چه بگویی این و چه بگویی آن. ما اسیر چی هستیم؟ شما در همین سطر بشینید و یک قلم و کاغذ بردارید و ببینید که شما اسیر کی و چی هستید؟! هر اتفاقی، هر کسی، هر چیزی که شما را در این لحظه به واکنش وامی دارد شما اسیر آن هستید. هیچ چیزی نباید شما را به واکنش و ابدارد. واکنش یعنی منفی شدن. یعنی از آن فضای یکتایی عمل نکنی و بروی توی ذهن و با هیجانان ذهنی مثل خشم و ترس و .. بخواهی پاسخ بدهی. نه! چقدر می خواهی اسیر این و آن باشی؟ اگر از این بیرون بیایی.. که راحتترین کار این است که خودت را کلاً از این سیستم بکشی بیرون .. اگر از این بیرون بیایی آنت کنم عین زندگی می کنم تو را که خردمند بشوی که زنده بشوی . آنت کنم یعنی همانی که تجسم کردنی نیست. آن یعنی زندگی که ذاتش آرامش است. اگر مرتعش بشود و بکار بیفتد آن موقع شادی است. اگر شما توانستید به هر کاری به هر فکری شادی روان کنید شما آنجا هستید.

ای صدف چون آمدی در بحر ما **** چون صدفها گوهر افشانت کنم

صدف ما هستیم . صدف ذهن است که ما بعنوان گوهر در آن گیر کردیم. وقتی آمدی به دریای ما مانند صدفها من تو را گوهر افشان می کنم. این گوهر ما از صدف ذهنی باید بیرون بیاد و ما همین کار را داریم می کنیم. چون گوهر در بحر گوید بحر کو؟ *** وان خیال چون صدف دیوار او گفتن ان کو حجابش می شود *** ابرتاب آفتابش می شود تو ببیند آن چشم خود تسلیم کن *** خویشتن بینی در آن شهر کهن

می گوید: صدف که ما الان در ذهن هستیم. این مفهوم صدف است و خیال است و ما توی ان گیر کردیم. اگر ما نگوییم دریا کو؟ ما توش هستیم. اگر شما نگویید که خدا کو و زندگی کو؟ شما توش هستید. و می گوید چون گوهر در بحر گوید بحر کو؟ آن خیالی که الان می کند که می گوید بحر کو؟ آن مثل دیوار است و مانند صدف است. گفتن آن کو حجابش می شود *** ابر تاب آفتابش میشود مانند ابری که جلوی آفتاب خودش را می گیرد.

پس چه چیزی جلوی ما را می گیرد؟ خود ما. همین که می گوئیم خدا کو؟ با کی می گوئیم؟ با ذهن. شما نگو خدا چیه و زندگی چی هست؟ تبدیل به آن بشو. ما نمی توانیم این سوال را بکنیم که زندگی چیه و خدا چیه؟ نه نمی توانیم. ولی می توانیم به او زنده بشویم. نخواه شما. برای اینکه بوسیله ذهن قابل شناسایی نیست. بهترین راه این است که ما به او زنده بشویم. این را از مولانا یاد می گیریم. می گوید تو آن چشم را ببند. آن چشمی که آن عقلی که آن دانشی که سوال دارد می کند که چی هست. خودت را تسلیم کن موازی کن در این لحظه خودت را می بینی در این شهر قدیمی خویشتن بینی در آن شهر کهن.

در گلویت تیغها را دست نیست **** گر چو اسماعیل قربانت کنم

اینها را قبلاً همه را گفتیم که اسماعیل فرزند ابراهیم است. بهش گفته می شود، تو خواب می بینید، توی خواب و رویا می بینید مثل شما الان الان به شما این ندا می رسد یک ندای غیبی که شما آن چیزهایی که بهش چسبیدید باید قربانی کنید. قسمتی از این شده خود شما.

آن چی هست که مهمترین چیز شماست که به آن چسبیدید؟ بچه است همسر است مقام یا علمتان است پولتان است هیكل است ... بدنتان یا خوشگلیتان است .. اینها همه چیزهای است که ما با آنها هم هویت می شویم. با چند تا چیز مهم که هم هویت شدیم آن چیز مهم که جزو شماست فرزند شماست اسماعیل شماست.

دارد می گوید که ابراهیم میاد و تا فرزندش را قربانی کند و بالاخره راضی می شود به اینکار. دو بار نمی تواند ولی سومین بار می تواند. شما هم چند بار امتحان کردید به چیزی که چسبیده بودید خودتان را از آن بکنید هویتتان را از آن بکنید نشده. ولی این دفعه نترسید. چون فکر می کنید که اگر آن نباشد میمیرید. ترس دارد.

ولی در سطر بعدی می گوید نترس. آن چیزی که به نظر آتش میاد آن گلستان خواهد شد. از چیزی که تو می ترسی که اگر من این را بپریم بیچاره می شوم شما بدان که گلوی اصلی تو را تیغ نمی برد .. یعنی تو مردنی نیستی.

اگر خودت را از آن چیز که چسبیدی رها بکنی که اگر قربانی کنی یعنی به درجه ای رسیدی که می گویی من این را نمی خواهم. من خودم را از این بکنم.

خب ابراهیم میاد فرزندش را قربانی کند و این کارگردن او را نمی برد و یکدفعه یک بره یا قوچی آنجا ظاهر می شود و نشانگر این است که شما وقتی که حاضر می شوید خودتان را از چیزی که به آن شدیداً چسبیدید و جزو وجود شما شده و وجود توهمی پیدا کردید جدا کنید بلافاصله بره که نشانگر معصومیت است در آنجا ظاهر میشود. یعنی شما زنده می شوید به معصومیت خودتان و به زندگی خودتان وقتی آماده می شوید که این را بپذیرید. نمی میرد بلکه زنده تر می شوید.

زندگی می گوید: اگر من تو را مثل اسماعیل قربانی کنم شما تبدیل به زندگی می شوید که مردنی نیست و جاودانه می شوید. و الان می گوید نترس.

همین ابراهیم را می خواهند بکشد در آتش. ابراهیم بت شکن بود. بت هم همین چیزهایی است که ما در ذهنمان می پرستیم.

بت چیه؟ همان چیزهایی که در ذهنمان می پرستیم مثل مفهوم خدا در ذهنمان، مفهوم بچه مان در ذهنمان، مفهوم همسرمان مفهوم مقام مان مفهوم دانشمان مفهوم دینمان .. اینها را ما می پرستیم.

حالا شما چی؟ آیا شما بت پرست هستید؟

شما را پادشاه زمان می خواهد بکشد توی آتش. آتش چیه؟ شما می خواهید خودتان را از آنها بکنید. آتش همین ترس و هیجاناتی که در شما بوجود میاد و شما از ترس نمی خواهید از کار را بکنید که وارد آتشش یا وارد ترسش بشوید. برای اینکه فکر می کنی خیلی دردناک است و می گوید این را اگر من از خودم بکنم خودم را از این چیزهایی که به آنها چسبیدم بکنم خیلی دردناک است.

می گوید: « نترس »

چون خلیل هستی ... خلیل یعنی چه؟ یعنی از جنس خدا هستی. از جنس دوست خدا هستی. دوست خدا هستی. چون خلیلی همان خلیل هستی که سمبولیک گفتیم. از آتش نترس.

چون ابراهیم خلیل را که انداختند در آتش. آتش سمبولیسم گلستان شد. حقیقتاً و عملاً که آتش گلستان نمی شود این سمبولیک است که ما بتوانیم معنیش را در زندگی خودمان پیدا کنیم. معنیش این است که اگر الان شما بخواهید یک چیزی را از خودت دور کنی یا خودت را از آن آزاد کنی دردش بنظر عظیم میاد. ولی برو تو می بینی گلستان شد. نترس برو جلو.

برای اینکه زندگی می گوید تو از جنس من هستی. آتش تو را نمی سوزاند. واقعاً اگر شما این را بدانید که از اول شما از جنس بودید که نمی

توانستید آسیب پذیر باشید آن آسیب های توهمی که شما می گوید به من وارد شده و من آسیب دیدم را می انداختید.

به شما نمی شد که آسیب رساند. برای آنکه شما از جنس بودید که آسیب نپذیر بودید.

دامن ما گیر اگر تردامنی ** تا چو مه از نور دامانت کنم**

تر دامن یعنی آلوده دامن. آیا ما آلوده دامن هستیم؟ البته که هستیم. در غصه مثنوی خواندیم که آدم لختی که دامن دارد. آدم لخت حضور است. هوشیاری حضور فرم ندارد. ولی ما دامن پوشیدیم و این دامن ما توهمی است.

این دامن ما از چی تشکیل شده؟ همین مفهوم هایی که الان چندین دفعه تکرار کردم. با چیزهایی که هم هویت شدیم ما آنها دامن ماست. آن دامن آلوده است اصلاً دروغ است. دامنی وجود ندارد. دامن توهمی است. می ترسیم که دامن ما را ببرند. یادتان هست در قصه مثنوی؟ بعداً بقیه قصه را برایتان خواهم خواند.

دامن ما گیر اگر تردامنی تا چی بشود؟ تا تو را مثل ماه که پرتو افشانی می کند مثل اینکه دامن دارد تا من برای تو از نور دامن درست کنم.

آیا شما نمی خواهید مثل ماه شب چهارده نور پی اندازید؟ این نور چی هست؟ این نور عشق است. نور هوشیاری و نور خرد است.

بجای اینکه این چیزهای آلوده و هوشیاری پی نظم کننده و پی سامان کننده و درد آور و این انرژی بد را ما در این جهان بعنوان دامن ببوشیم و به همه بالابیم و همه را آلوده کنیم و خودمان هم به آن دامن آلوده افتخار کنیم که پر از درد است. آیا بهتر نیست که این را بندازیم دور و دامن نور داشته باشیم؟ چون وجود ما و اصل ما مثل ماه شب چهارده می درخشد. چرا می درخشد؟ برای اینکه ما دیگر از آن دامن رها شدیم و آزاد کردیم خودمان را و داریم لحظه به لحظه عشق و خرد زندگی را می تابانیم.

پس می بینید که ما از جنس زندگی هستیم. گفت تو از جنس من هستی. شما نه بترسید و نه شک کنید. شک نکنید که من نمی توانم. این شما نیستید که بتوانید یا نتوانید. هوشیاری خدایی در شما می خواهد تکامل پیدا کند و از من شما زاییده بشود و شما بیدار بشوید بعنوان زندگی و شما آن هستید. آسیب ناپذیر مثل زندگی. آیا شما نگران هستید که یک بچه ای چطوری راه رفتن یاد بگیرد؟ نه هیچ کس نگران نیست. برای اینکه این استعداد را دارد.

من همایم سایه کردم بر سرت ** تا که افریدون و سلطانت کنم**

پس آخر سر می گوید من مثل هما پرنده افسانه ای که اگرسایه اش را روی سر هر کسی بندازد سلطان می شود. زندگی می گوید: من سایه ام را همیشه انداختم روی سرت. و منتظر این هستم که تو متوجه این سایه بشوی و هوشیارانه تو را پادشاه کنم. افریدون یا فریدون که شما بتوانید اول به خودتان ظلم نکنید. این ظلم و جور را از این کره زمین بردارید.

از خودتان شروع کنید. آیا می شود شما بخودتان بعنوان شاه خودتان انتخاب کنید که چی می آفرینید؟ اول این ظلم و بدی کردن به خود را تمام کنید و یک جایی متوقف کنید. بعد هم سلطان خودتان بشوید. شما توانایی این را دارید که هر چه را که می خواهید انتخاب کنید و پی آفرینید. از ان فضا پی آفرینید و برکت زندگی به آفرینش شما برود. و این اراده آزاد را هم دارید که هر چه را که می خواهید انتخاب کنید. و

چون خودتان می آفرینید و از برکت زندگی بهرمنند می شوید به دیگران هم اجازه می دهید که آنها هم زندگی خودشان را بی آفرینند. این رواداشت را دارید و این آزادی است. و خدا می گوید من می خواهم تو را اینطوری کنم آیا شما اجازه می دهید؟

هین قرائت کم کن و خاموش باش **** تا بخوانم عین قرائت کنم

می گوید حرف نزن دیگرو خاموش باش. یک جاهایی وقتی که می گوید قرائت کم کن یعنی اصلاً نکن مثل سطر اول که می گفت کم عمارت کن یعنی اصلاً عمارت تو نکن تو حرف نزن. و این جا هم می گوید هین یعنی آگاه باش و تو حرف نزن و خاموش باش تا من تو را بخوانم. زندگی می گوید من را بخوانم همان سری که در قرآن هست من تو را مثل آن بخوان سر شما را بخوانم. پس معلوم می شود که شما هم یک قرآن در درون خودتان دارید اگر اجازه بدهید زندگی شما را بخواند خدا شما را بخواند از آن جنس هستید. همان راز آمیزی در شما هم هست. می گوید بگذار من تو را بخوانم و عین آن بکنم. عین آن بکنم؟ باز هم این راز آمیزی این خرد این پاسخ به نیاز این لحظه اگر اجازه بدهید که زندگی شما را بخواند شما دارید. لازم نیست که بروید یک کتابی را بخوانید و از روی آن عمل کنید. لازم نیست که با باورهای گذشته عمل کنید. این لحظه اجازه بدهید که زندگی شما را بخواند و شرطش خاموشی است و اصلاً قرائت نکردن است.
